

بهرز سنائی



سیل اشکم برد از دل طاقت صبر و قرار
بایدم منزل ازین پس گوشه ی ویرانه ای
جناب ابوالقاسم افنان

شهید مجید جناب بهروز سنائی فرزند برومند جناب خسرو و بانو معصومه از مهاجرین اولیّه ی دشت گرگان محسوبند که در آن دیار 35 سال سکونت داشته و به خدمات امریّه قائم بودند.

بهرز تحصیلات ابتدایی خود را در محلّ مهاجرتی به پایان رساند و برای تحصیلات عالیّه عازم طهران گردید. در سال 1352 با عده ای از جوانان بهائی به مهاجرت جمال آباد نزدیک نیاوران رفته و محفل روحانی آنجا را تشکیل داد و سپس از آنجا به گلندوک، مدفن جناب بدیع (فخرالشهدا، حامل لوح سلطان)، رفته و افتخار عضویت در آن محفل را یافت و با عده ای از احبّا در آن نقطه ساکن بود. در سال 1354 با نگار خانم صفائی پور ازدواج نمود و ساکن طهران شد، ولی روزهای آخر هفته و تعطیل به دیدن مهاجرین می رفت. به عضویت لجنه ی مهاجرت ناحیه ی شش درآمد و مأمور سرکشی به منطقه ی استان مازندران و بردن مهاجرین و اسکان آنها در نقاط مهاجرتی بود. چهره ای شاد و خندان داشت، بزرگوار بود و دوستان از دیدنش همیشه شاد و مسرور می شدند. کمتر وقتی دیده می شد که افسرده باشد، کارها را با توکل و عشق و انقطاع شروع می کرد و به پایان می رساند.

بهروز 29 ساله بود که به زندان افتاد و علت زندانی شدن او ظاهراً شکایت یکی از اشخاصی بود که همیشه برای او کار می کرد و از او جنس می خرید و در دایره ی انقلاب اسلامی نفوذی یافته بود. روزی که او را احضار نمودند همسرش همراه او بود و در پشت میله های زندان اوین هر چه انتظار کشید دیگر او را ندید، زیرا بهروز به زندان موقت محکوم شده بود. در مدّت پنج ماه و نیم سه بار از او بازجویی کردند و هر دفعه که او را به دادگاه می بردند و مراجعت می دادند، می گفتند که پرونده تکمیل نیست. شاید این یک نوع شکنجه و آزار روحی بود که در حقّ محکومین روا می داشتند. در این مدّت با شهید مجید دکتر فرهنگی در تماس بود و می دید که چگونه آن مرد بزرگوار با نهایت محبّت و وداد با زندانیان به سر می برد و قرآن شریف را تدریس می کند. بهروز بارها می گفت که من خود را برای مسائل مهمّ دیگر آماده کرده ام و از این گفتار پیدا بود که او را محکوم به اعدام خواهند نمود. به اصل شکایت آن شخص از بهروز که بهانه ای برای دستگیری او بود وقتی که رسیدگی کردند واهی بودن مطلب آشکار شد، ولی در نظر حاکم شرع و دادگاه که به کار او رسیدگی می نمود، گناه نابخشودنی بزرگی داشت که بهروز آن را مایه و پایه ی زندگی خود می دانست و آن ایمان و اعتقاد خلل ناپذیرش به امر مقدّس بهائی بود. در دادگاه هر قدر حاکم شرع زبان به نصیحت و اندرز گشود و گاهی با تندى و خشونت و زمانی با ملایمت به گمان خود او را ارشاد نمود و می گفت، یک کلمه بگو بهائی نیستی، آن جوان با کمال شجاعت و شهامت استقامت می نمود. عاقبت او را بعد از آن همه اصرار و ابرام در کتمان عقیده و پایداری و استقامت و شهامت به اتهاماتی نظیر آنچه که بر سایر شهدای این امر وارد شده، مانند فرستادن پول به اسرائیل و کمک به صندوق بهائیان و فعالیت تبلیغی در زندان محاکمه و محکوم به اعدام نمودند. در بیست و هفتم آذر ماه 1359 ساعت هشت صبح حکم اعدام را اجرا کردند و صبح روز بعد خبر اعدام او را به منزل ایشان با نهایت سرسختی و بی شرمی اطلاع دادند. همسر او اولین کسی بود که از این قضیه ی جانسوز مطلع شد. بستگان به پزشک قانونی مراجعه و بدن لخت او را که لباسش را پاره پاره نموده بودند تحویل گرفتند و با حضور قریب چهارصد نفر از احبّاً در نهایت جلال و شکوه در گلستان جاوید پس از انجام تشریفات به خاک سپردند. مادر او با کمال شجاعت و شهامت مناجاتی روح افزا بر خاک او تلاوت کرد و سی شاخه گل میخک به علامت سی سال حیات و زندگی پر افتخارش بر خاکش نثار نمود.

تلخیص و اقتباس از نوشته ی جناب محمدعلی فیضی، عندلیب شماره ی 11، تابستان 1363.

پروازها و یادگارها، صفحه 52، تألیف ماه مهر گلستانه.

[www.Vaselan.org]